

به نام خدا

# پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

بخش ششم

The image shows a book cover for 'پشت پرده تشکیلات بهائیت' (Behind the Veil of the Baha'i Organizations) by Bahari. The cover features a black and white illustration of an owl perched on a branch. The title is written in Persian. The author's name, 'پاورقی جدید کیهان', is also visible. The book is published by 'دفتر پژوهش‌های مؤسسه کیهان' (Research Office of the Bahai Institute). The cover also includes a small photo of the author, Bahari, and a globe icon. The text 'www.Bahaimiran.com' is visible in the top right corner of the image area.

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

ناشر: دفتر پژوهش‌های مؤسسه کیهان

به نام خدا  
اللهم عجل لولیک الفرج

[www.bahaismiran.com](http://www.bahaismiran.com) پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

با سلام  
تدبیرو ورود شما دوستان گرامی که در راستای مبارزه با جهان کفر و اسلام ستیزانی همچون بهائیان گامهایی نو برداشته اید را تبریک گفته و از خداوند متعال پیروزی روز افزون شما رادر این عرصه خواستار است.  
درضمن این پایگاه ( اینترنتی بهائیت در ایران [www.bahaismiran.com](http://www.bahaismiran.com) ) آمادگی کامل همکاری در جهت افزایش غنای علمی با کلیه عزیزان فعال در این عرصه را اعلام نموده و انتظار عمل متقابل از سوی دوستان را نیز دارد.  
و از شما عزیزان انتظار تبلیغ سایت بهائیت در ایران را که یک سایت جامع در زمینه ارائه کتب ، مقالات ، سخنان و خاطرات متبریان از بهائیت ، تصاویر، صوت ، فیلم ،... و هر گونه سندی که در جهت افشاگری بر علیه فرقه ضاله بهائیت می باشدرا دارد.  
امید آنکه بتوان در جهت روشنگری اذهان مسلمین و تنویر افکارفریب خوردگان این فرقه ضاله گامهایی ارزشمند برداشت.  
موفق باشید

منتظر شما هستیم

پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

ارتباط با ما :

[bahaismiran@bahaismiran.com](mailto:bahaismiran@bahaismiran.com)

[bahaismiran@gmail.com](mailto:bahaismiran@gmail.com)

[info@bahaismiran.com](mailto:info@bahaismiran.com)

[bahaism@yahoo.com](mailto:bahaism@yahoo.com)

*www.bahaismiran.com*

## فهرست مطالب

۱. بهاء الله؛ انسان کریمه المنظری که جای خدا پرستیده می شد! (بخش اول)
۲. اختاپوس های اسرائیلی در رأس محافل (بخش اول)
۳. خشم «فرح پهلوی» از بی ریایی بهزاد (بخش اول)
۴. اسباب کشی به باغ اشباح (بخش اول)
۵. ریاکاری بهائیان و سردرگمی بهزاد (بخش اول)
۶. با پیروزی انقلاب بهائیان گروه گروه مسلمان شدند (بخش اول)
۷. بهائیان در آرزوی پیروزی صدام! (بخش اول)
۸. مصیبت تسجیل شدن (بخش اول)
۹. تسجیل به ضرب کتک! (بخش اول)
۱۰. در کنار دوستان مسلمان (بخش اول)
۱۱. جرقه های تردید (بخش دوم)
۱۲. عکس عجیب پدر بزرگ (بخش دوم)
۱۳. بهزاد عازم جبهه می شود (بخش دوم)
۱۴. نماز اجباری؟! (بخش دوم)
۱۵. آشنایی با حقیقت اسلام (بخش دوم)
۱۶. مأموریت ویژه (بخش دوم)
۱۷. کارت پایان خدمت (بخش دوم)
۱۸. زمزمه های ازدواج (بخش دوم)
۱۹. فساد در میان بهائیان بیداد می کند (بخش دوم)
۲۰. گفتگو با مرجان (بخش دوم)
۲۱. (بخش سوم)

۲۲. رویای شیرین (بخش سوم)
۲۳. حرف حساب بهایی ها چیست؟! (بخش سوم)
۲۴. (بخش سوم)
۲۵. گول ظاهر فریبی بهائیان را نخورید! (بخش سوم)
۲۶. دادگاهی در خانه! (بخش سوم)
۲۷. منطق مشمت و لگد! (بخش سوم)
۲۸. پدر بزرگ به داد بهزاد می رسد (بخش سوم)
۲۹. جلسه ای در حضور سران بهائی (بخش سوم)
۳۰. فکر مرجان را از سرت بیرون کن! (بخش سوم)
۳۱. رو در روی برادر (بخش چهارم)
۳۲. نقشه محفل برای حیثیت زدایی از بهزاد (بخش چهارم)
۳۳. خداحافظ محفل، خداحافظ بها! (بخش چهارم)
۳۴. برو و خودت را نجات بده! (بخش چهارم)
۳۵. پلی به سوی نور (بخش چهارم)
۳۶. بالاخره به عقد هم در آمدیم! (بخش چهارم)
۳۷. جاسوسان به درگاه جمال مبارک مقرب ترند! (بخش چهارم)
۳۸. میهمانی لذیذ (بخش چهارم)
۳۹. پدرم هم دلش پر بود! (بخش چهارم)
۴۰. خانه ای در سنگ شیر (بخش چهارم)
۴۱. آگهی انزجار از بهائیت (بخش پنجم)
۴۲. آغاز دردسرها (بخش پنجم)
۴۳. توطئه محفل (بخش پنجم)
۴۴. حقوق بشر از زبان بهایی ها (بخش پنجم)
۴۵. فکر می کردم بهائیت عجب بهشتی است! (بخش پنجم)

۴۶. تغییر ادبیات توطئه (بخش پنجم)
۴۷. «مرجان» بهایی می شود؟! (بخش پنجم)
۴۸. خانوادهٔ مرجان ناگهان غیب می شود! (بخش پنجم)
۴۹. توطئه جدید محفل علیه فرهاد و مرجان (بخش پنجم)
۵۰. اولتیماتوم سرهنگ به مادر مرجان (بخش پنجم)
۵۱. ترحم به رسم بهاییان (بخش ششم)
۵۲. خودکشی مرجان از دست بهایی ها (بخش ششم)
۵۳. اعضای محفل؛ زندانبانان بهایی ها (بخش ششم)
۵۴. چرا می خواهی مسلمان شوی؟ (بخش ششم)
۵۵. مسلمان شدن؛ شرط ازدواج با مرجان (بخش ششم)
۵۶. ایدئولوژی بهایی: فساد، لازمه جوانی است! (بخش ششم)
۵۷. پایان تلخ آرزوی زندگی با مرجان (بخش ششم)
۵۸. (بخش ششم)
۵۹. نقشه فرهاد برای خروج از کشور (بخش ششم)
۶۰. برهنگی؛ جلوه تمدن بهایی ها (بخش ششم)
۶۱. ازدواج اجباری! (بخش هفتم)
۶۲. چون خدا را نمی بینیم «جمال مبارک» را می پرستیم! (بخش هفتم)
۶۳. دل رقیق حضرت عبدالبها! (بخش هفتم)
۶۴. گفت و گو با مهتاب (بخش هفتم)
۶۵. کاش من هم مسلمان بودم! (بخش هفتم)
۶۶. عقل به کنار؛ احساس را بچسب! (بخش هفتم)
۶۷. معلم سنتور مهتاب (بخش هفتم)
۶۸. (بخش هفتم)
۶۹. افشای گذشته مهتاب (بخش هفتم)

۷۰. یادى از گذشته (بخش هفتم)
۷۱. (بخش هشتم)
۷۲. (بخش هشتم)
۷۳. طفلکى فرید! (بخش هشتم)
۷۴. (بخش هشتم)
۷۵. (بخش هشتم)
- ماجرای دفترچه خاطرات  
اهل محفل و تعصب ناموسی؟! (بخش هشتم)
۷۶. طعم شیرین زندگی در کنار مسلمانان (بخش هشتم)
۷۷. اسباب کشی به خانه گفتار پیر (بخش هشتم)
۷۸. توطئه محفل برای ایجاد اختلاف در زندگی فرهاد (بخش هشتم)
۷۹. (بخش هشتم)
۸۰. دزدی به شیوه بهایی (بخش هشتم)
۸۱. بهائیان به شیطان هم درس «نادرستی» می دهند! (بخش نهم)
۸۲. مفسدانی که به لطف غرب «سیاستمدار» می شوند! (بخش نهم)
۸۳. شفاطلبی از قلعه ای خرابه! (بخش نهم)
۸۴. هر دوی ما عروسک دست محفلیم (بخش نهم)
۸۵. بهائیان آشکارا جاسوس اسرائیل بودند (بخش نهم)
۸۶. میهمان ناشناس (بخش نهم)
۸۷. خسته از مطربی برای تشکیلات (بخش نهم)
۸۸. گریز از لجنزار «محفل» به آغوش اسلام (بخش نهم)
۸۹. بیا با هم رها شویم! (بخش نهم)
۹۰. حقایق در باب بهائیت (بخش نهم)
۹۱. دزدی به شیوه بهائی (بخش دهم)

۹۲. پدر، مادر! ما مسلمان شدیم (بخش دهم)
۹۳. آغاز زندگی مسلمانی (بخش دهم)
۹۴. در حرم دوست (بخش دهم)
۹۵. کاش یکی از کبوتران حرم امام رضا(ع) بودم (بخش دهم)
۹۶. عبدالبهاء به خواب آدم هم می آید! (بخش دهم)
۹۷. چرا مسلمان شدیم؟! (بخش دهم)
۹۸. سؤال هایی که بی جواب ماند (بخش دهم)
۹۹. جمال مبارک دوباره ساز فتنه می نوازد (بخش دهم)
۱۰۰. (بخش دهم)
۱۰۱. جنایت ، تحت حمایت سازمان ملل! (بخش دهم)
۱۰۲. آدم دزدی با حمایت صهیونیست ها (بخش دهم)
۱۰۳. مهتاب؛ اسیر توطئه (بخش دهم)
۱۰۴. نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی! (بخش دهم)
۱۰۵. زندگی شیرین فرهاد و مهتاب بدون بهائی ها (بخش دهم)
۱۰۶. خانواده فرهاد مسلمان می شوند (بخش دهم)
۱۰۷. در انتظار فرج حضرت مهدی (عج) (بخش دهم)

## پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۵۱

کیهان - شنبه 30 شهریور 1387 - 19 رمضان 1429 - 20 سپتامبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره ۱۹۱۸۷

### ترحم به رسم بهائیان

اشاره:

پیشتر خواندیم که سرهنگ، پدرخوانده مرجان، که از آزار و اذیت‌های بهائیان خسته شده بود، به مادر مرجان گفت که پسرخواهرش خواستگار مرجان است و یا باید با ازدواج مرجان با او موافقت کند، یا اینکه طلاقش خواهد داد. ادامه ماجرا:

مادر مرجان ادامه داد: (خطاب به فرهاد)  
«من هم جواب را موکول کردم به دیدار با زیباخانم، مادر شما. آن شب تا صبح من و مرجان حرف زدیم. اما مرجان گفت: «من به خاطر فرهاد حاضرم بروم خانه پدری، اما پای خواستگاری دیگر اینجا باز نشود.»

پسرخواهرش خواستگار مرجان است و یا باید با ازدواج مرجان با او موافقت کند، یا اینکه طلاقش خواهد داد. ادامه ماجرا:

مادر مرجان ادامه داد: (خطاب به فرهاد)  
«من هم جواب را موکول کردم به دیدار با زیباخانم، مادر شما. آن شب تا صبح من و مرجان حرف زدیم. اما مرجان گفت: «من به خاطر فرهاد حاضرم بروم خانه پدری، اما پای خواستگاری دیگر اینجا باز نشود.»

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق

فرقه بهائیت) - ۵۱

[www.Bahaismiran.com](http://www.Bahaismiran.com)

کیهان

اشاره:

پیشتر خواندیم که سرهنگ، پدرخوانده مرجان، که از آزار و اذیت‌های بهائیان خسته شده بود، به مادر مرجان گفت که پسرخواهرش خواستگار مرجان است و یا باید با ازدواج مرجان با او موافقت کند، یا اینکه طلاقش خواهد داد. ادامه ماجرا:

مادر مرجان ادامه داد: (خطاب به فرهاد)

«من هم جواب را موکول کردم به دیدار با زیباخانم، مادر شما. آن شب تا صبح من و مرجان حرف زدیم. اما مرجان گفت: «من به خاطر فرهاد حاضرم بروم خانه پدری، اما پای خواستگاری دیگر اینجا باز نشود.»

### ترحم به رسم بهائیان

شجاع‌الدین گفت: «بدبخت‌ها!

فرهاد از سر ترحم به سراغ شما

آمده، دیده پدر ندارید، خواسته کار

خیر بکند و دل یتیم را شاد کند.»

آن شب تا صبح من و مرجان حرف زدیم. اما مرجان گفت:

«من به خاطر فرهاد حاضرم بروم خاناً پدری، اما پای خواستگاری دیگر اینجا باز نشود.»

بعد هم گفت:

«غیر از این باشد، خودم را راحت می کنم و تا صبح گریه کرد.»  
صبح که شد، نگران بودم که کی مادرت زیباخانم می آید. آمد، اما چه آمدنی... اول اینکه با  
غرور گفت:

«چون خواهرم بیرون خانه است، قصه را کوتاه می کنم و می روم سر اصل مطلب، دیگر اینکه در  
همین حیاط حرف می زنم...»  
در این حال طفلک مرجان رنگش مثل گچ سفید شده بود و از ترس اینکه مبادا مادرت دوباره  
سروصدا راه بیندازد مثل بید می لرزید.

ناگهان مادرت همه حرف های قبلی خود را پس گرفت و گفت:  
«راستش ما نمی توانیم موضوع ازدواج فرهاد را با دختری مسلمان هضم کنیم؛ چون تشکیلات ما  
را مطرود می کند، شما هم راضی به فروپاشی یک خانواده نشوید، برای دختر شما خواستگار  
هست.»

من هم گفتم:

«زیبا خانم شما جوری حرف می زنید که ما انگار دخترمان را از سر راه پیدا کرده ایم، راستش  
پسر شما هم از لحظه آشنایی تا امروز، فقط برای ما دردسر درست کرده و یک روز خوش در  
این یک سال و نیم نداشته ایم. ما هم دو دستی به کسی نمی چسبیم، شما پسرتان را کنترل  
کنید، بقیه اش با ما. به خدا اگر ترحم جناب سرهنگ و خانواده ما نبود، معلوم نبود پسر شما  
معتاد می شد یا فراری... بروید خدا را شکر کنید...»

مادرت هم با خوشحالی گفت:

«مال بد بیخ ریش صاحبش البته اگر شما اجازه بدهید.»

من هم گفتم: «سایه عالی مستدام.»

مادر مرجان در این حال ادامه داد: «چهار روز تمام هم شما زنگ نزدی. ما هم گفتیم پس پسر و  
مادر با هم به توافق رسیده اند. اگر یادت باشد، شما هر روز سه - چهار بار تلفن می کردی و

بعد چهار روز تمام، خبری از شما نشد، بیچاره مرجان باز هم حاضر نبود که به شما شک کند.»  
مرجان گفت:

«مادر! من باید این حرف ها را از زبان خود فرهاد بشنوم، بعد تصمیم بگیرم.»  
ساعت 9 صبح راه افتادیم آمدیم سمت مغازه شما، سراغ شما را گرفتیم. شما در مغازه نبودید، ما هم شجاع الدین برادر شما را نمی شناختیم از ما پرسید اگر فرهاد آمد بگویم چه کسانی به سراغش آمده اند و مرجان گفت: «اگر آمدند، بفرمایید مرجان آمده بود.»  
اما برادر بزرگ شما ناگهان با لحنی بی ادبانه گفت:

«فکر می کنم مادرم همه حرف ها را به شما زده، قبلاً هم گفته بودیم دور فرهاد را خط بکشید، اما مثل اینکه به خرجتان نرفته، فرهاد هم اگر شما را می خواست چهار روز، شما را قال نمی گذاشت حالا هم راه باز است و جاده دراز، بزید به چاک.»  
و من گفتم:

«آقا برادر شما دست بردار نیست، شما هم کاش نصف او ادب داشتید.»  
و شجاع الدین گفت:

«بدبخت ها، فرهاد از سر ترحم به سراغ شما آمده، دیده پدر ندارید، خواسته کار خیر بکند و دل یتیم را شاد کند. از قرار معلوم خیلی هم او را دوشیده اید؛ چون این برادر ما قلب رئوفی دارد.»

در این حال مرجان که دیگر توان ایستادن روی پایش را نداشت، من گفتم:  
«آقا حرف دهنش را بفهم، طوری حرف می زنی انگار که ما دنبال شما آمده ایم. خانواده شما در این ایام بجز کتک و کتک کاری و فحاشی چه چیزی از خودش نشان داده! شما هم اگر ترحم داشتید، برادرتان را زیر دست و پا له نمی کردید. حالا این شما و این هم اخوی تان انشاءالله به پای هم پیر شوید.»

وقتی به خانه رسیدیم، مرجان مثل جنازه افتاد. جناب سرهنگ هم خوشبختانه خوابیده بود، همه می ترسیدیم بیدار شود و بگوید حالا فکرهایتان را کردید؟! البته جرأت نکردیم به او بگوییم

شجاع الدین چطور شخصیت ما را لگدکوب کرد و گرنه سرهنگ سکتہ می کرد. بالأخره سرهنگ آمد و گفت:

«فکرهایتان را کردید؟ همه شما می دانید که من خیر شما را می خواهم، اما شما در این ارتباط دارید همه چیزتان را می بازید. در حالی که پسر خواهر من قدم مرجان را روی چشمش می گذارد.»

مرجان که تازه بیدار شده بود، حرفی نزد و ساکت بود. به هر ترتیبی که بود مرجان را به اتاقش بردم و او را در حالی که مثل میت سفید شده بود، روی تختش خواباندم، گفت:

«رویم پتو بکشید و بروید.»

هر چقدر اصرار کردم چیزی بیاوریم بخورد قبول نکرد و آخر سر در حالی که گریه می کرد، گفت:

«خواهش می کنم بروید، می خواهم تنها باشم.»

به اجبار او را تنها گذاشتیم و پایین آمدیم. تا ظهر من و مریم از ناراحتی نمی دانستیم چکار کنیم و از یاد مرجان غافل شده بودیم، یک دفعه گفتم: «برو بین مرجان حالش چطوره؟» رفت و سریع آمد و گفت: «خوابیده.»

ساعت یک ونیم سرهنگ آمد و فهمید که ما ناراحتیم، ترجیح داده بود که فعلاً چیزی از ما نپرسد. ناهارش را خورد و مشغول نگاه کردن به اخبار تلویزیون شد. گفتم:

«بروم به مرجان هم سری بزنم و او را برای خوردن ناهار به پایین بیاورم.»

## پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۵۲

کیهان - یکشنبه 31 شهریور 1387 - 20 رمضان 1429 ۲۱ - سپتامبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 19188

### خودکشی مرجان از دست بهایی ها

#### اشاره:

در شماره قبل خواندیم که مادر فرهاد به سراغ خانواده مرجان رفت و آنها را شدیداً تهدید کرد. مرجان و مادرش به سمت مغازه فرهاد رفتند تا علت را جویا شوند. اما شجاع الدین هنگامی که با آنها رو به رو شد، دهان به توهین باز کرد و هر چه می توانست به آنها گفت. مرجان ناراحت از ماجرا، پس از بازگشت به خانه به اتاق خود رفت و از خانواده خواست که تنهایش بگذارند. هنگام ناهار مادر مرجان رفت تا برای خوردن ناهار او را سر سفره بیاورد. بالای سرش رفتم هرچقدر صدایش کردم جوابم را نداد، دست هایش را گرفتم دیدم یخ کرده، فوری سرهنگ و مریم را به کمک طلبیدم. با آمدن آنها و کمک کردن هر دوی آنها، زیر تخت بسته های خالی شده قرص های خواب آور را دیدم و فهمیدم که چه خاکی به سرم شده. مرجان سه بسته 10 تایی از آن قرص ها را خورده بود، با زحمت و مشقت زیاد در حالی که من و مریم گریه می کردیم او را به همراه سرهنگ از تخت پایین آوردیم و فوری به او لباس پوشاندیم،

تاکسی تلفنی گرفتیم و او را بیهوش به بیمارستان سینا رساندیم. بعد از اینکه او را شستشوی معده دادند، پرستارها می گفتند:

«اگر کمی دیرتر او را می آوردید دیگر امیدی به زنده بودن او نبود.»

مرجان آرام آرام چشم هایش را باز کرد و از اینکه می دید در بیمارستان است و نمرده به سختی و با عصبانیت فریاد می زد:

«چرا مرا به اینجا آوردید و نگذاشتید از این زندگی لعنتی خلاص شوم و...»

همان زمان هم مریم چند بار با منزل شما تماس گرفت و موضوع را یک بار به یکی از برادرهایت و دو سه بار به مادرت گفت، اما آنها در جواب می گفتند:

«به ما و فرهاد هیچ ربطی ندارد و پای فرهاد را وسط این ماجرا نکشید و گوشی را گذاشتند.»

به هر حال بعد از ساعتی مرجان را از بیمارستان مرخص کردند و او را به منزل بردیم. تازه به

خانه رسیده بودیم که خاله و شوهر خاله مرجان که از قروه چند روزی برای مهمانی به همدان

آمده بودند، برای خداحافظی از ما به سراغمان آمدند وقتی حال مرجان را دیدند و موضوع را

فهمیدند به اصرار آنها قرار شد من و مرجان همراه آنها به قروه برویم اما قبل از رفتن ما

سرهنگ هم یک بار به مغازه تو آمد و باز تو آنجا نبود، به هر حال بعد از بازگشت او هم

موافقت کرد که ما به قروه برویم و پشت سر هم تأکید می کرد که آنجا مرجان را تنها

نگذارید. به هر حال علی رغم مخالفت های مرجان با اصرار و پافشاری ما و خاله و شوهرخاله

مرجان راهی قروه شده و سرهنگ هم گفت:

«تا زمانی که شما نیامده اید من هم تلفن را از طرف مخابرات قطع می کنم و به منزل خواهرم

می روم، هر وقت شما آمدید با من تماس بگیرید که به منزل برگردم.»

الآن هم که می بینی من اینجا هستم فقط برای این به خانه آمده ام تا مقداری لباس و وسایل

دیگر بردارم، به خانه مادرم بروم و دوباره نزد مرجان و مریم که در قروه هستند، برگردم.

در حالی که مادر مرجان ماجرا را تعریف می کرد، من از غصه نمی توانستم جلوی اشک هایم را

بگیرم و همه اش به یاد مرجان بودم که او چقدر درد و سختی و حرف های زشت شنیده و

چقدر ناامید شده که مجبور به خودکشی شده، در حالی که من اصلاً روحم از این ماجرا خبر نداشت، به مادر مرجان گفتم:

«تا سه شنبه آنقدر کارهایم زیاد بود که نتوانستم حتی یک دفعه با شما تماس بگیرم و روحم از حرف هایی که مادرم به شما گفته خبر ندارد چه برسد به جدایی از مرجان. تنها گناه من این بوده که چهار روز آنقدر غرق در کار شدم که خودم را هم فراموش کردم. من می خواستم پول بیشتری پس انداز کنم، برای بهتر زندگی کردن در کنار مرجان و نه با کسی غیر از او. به خدا قسم روح من از این حرف ها خبر ندارد. از قدیم گفته اند، شنونده باید عاقل باشد، شما هم که معدن عقل و کمال هستید...»

و دست آخر از مادر مرجان خواهش کردم اجازه بدهد برای اثبات بی گناهی ام با او به قروه بروم و با مرجان حرف بزنم.

اما مادر مرجان نپذیرفت و گفت:

«نه فکرش را هم نکن، می دانی اگر خاله مرجان تو را ببیند با تو چه رفتاری خواهد داشت؟ همه خانواده تو را مسبب این بدبختی ها می دانند.»

من در حالی که به بهایی ها لعنت می فرستادم، گفتم:

«یعنی شما می گوئید من بی گناه سرم بالای دار جدایی بروم، اما حتی از خودم دفاع نکنم؟!»

خلاصه با اصرار زیاد او را راضی کردم تا به قروه بروم. اما قبل از هر چیز باید به منزل مادر بزرگ مرجان می رفتیم. وقتی به خانه این زن بزرگوار رسیدیم، مادر مرجان گفت:

«اجازه بده اول من بروم تا کمی برای آنها توضیح بدهم.»

من دم در ایستادم. مدتی بعد دایی مرجان آمد و مرا در آغوش کشید و گفت:

«آقاهراد حلالمان کن، ما خیلی بدبینانه نسبت به تو قضاوت کردیم.»

من باز به محفل بهائیت لعنت فرستادم؛ چون مسبب همأ این بدبختی ها، محفل همدان بود. سرانجام خانواده مرجان بیرون آمدند تا به سمت قروه برویم. در مسیر راه دایی مرجان گفت:

«در زمان شاه، این بهایی ها توی قروه مافیایی داشتند، اما الآن تعدادشان اندازاً یک کوچه هم

نیست؛ چون از بس به مردم زور گفتند بعد از انقلاب همه زدند به چاک و حالا آنها که مانده اند، جرأت عرض اندام ندارند. «

شب بر شانه های شهر سایه گسترده بود که به قروه رسیدیم، دایی مرجان به خانه خواهرش تلفن کرد، گفت مهمان داریم، خانه را مرتب کنید و آمد دوباره خودرو را روشن کرد. در تمام طول زندگی ام هیچ سفری به این طولانی نداشته ام؛ چون هر لحظه اش برای من یک قرن بود. خاناً خاله مرجان در قروه در یکی از محلات متوسط این شهر بود که شوهرش با وام آموزش و پرورش خریده بود. زنگ در را که زدیم، مریم در را باز کرد، اما با دیدن من بهت زده ایستاد.

## پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۵۳

کیهان - سه شنبه 2 مهر 1387 - 23 رمضان 1429 - 24 سپتامبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 19189

### اعضای محفل؛ زندانبانان بهایی ها

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که مادر مرجان ماجرای خودکشی دخترش از دست بهایی ها را برای فرهاد تعریف کرد. فرهاد نیز به او توضیح داد که به دلیل کار زیاد نتوانسته بود به آنها سرزنش و این مصایب پیش آمده بود. فرهاد از مادر مرجان خواهش کرد که به او اجازه بدهد تا با مرجان و دیگران صحبت کرده و علت حوادث پیش آمده را توضیح دهد. سرانجام فرهاد راهی خانه خاله مرجان در «قروه» شد، جایی که مرجان و خانواده اش به آنجا رفته بودند. فرهاد که زنگ در را زد، مریم خواهر مرجان با دیدن فرهاد بهت زده ایستاد. ادامه ماجرا:

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که مادر مرجان ماجرای خودکشی دخترش از دست بهایی ها را برای فرهاد تعریف کرد. فرهاد نیز به او توضیح داد که به دلیل کار زیاد نتوانسته بود به آنها سرزنش و این مصایب پیش آمده بود. فرهاد از مادر مرجان خواهش کرد که به او اجازه بدهد تا با مرجان و دیگران صحبت کرده و علت حوادث پیش آمده را توضیح دهد. سرانجام فرهاد راهی خانه خاله مرجان در «قروه» شد، جایی که مرجان و خانواده اش به آنجا رفته بودند. فرهاد که زنگ در را زد، مریم خواهر مرجان با دیدن فرهاد بهت زده ایستاد. ادامه ماجرا:

گفتم:

«مریم خانم شما هم باور کردید که من پشت پا به رسم جوانمردی زده ام؟!»

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۵۳

### اعضای محفل؛ زندانبانان بهایی ها

در فرقه بهایی، فقط تعداد اعضا مهم است. آنها زندانی به وسعت یک شهر درست کرده اند. زندانبان ما هم اعضای محفل هستند. هر شهری هم یک محفل دارد.

\*\*\*

حوادث پیش آمده را توضیح دهد. سرانجام فرهاد راهی خانه خاله مرجان در «قروه» شد، جایی که مرجان و خانواده اش به آنجا رفته بودند. فرهاد که زنگ در را زد، مریم خواهر مرجان با دیدن فرهاد بهت زده ایستاد. ادامه ماجرا:

گفتم:

«مریم خانم شما هم باور کردید که من پشت پا به رسم جوانمردی زده ام؟!»  
و او شرمنده شد و از پشت در کنار رفت. با گفتن یاالله وارد شدم. وارد که شدیم، پرسیدم:  
«مرجان کجاست?!»

مریم گفت:

«چون دایی گفت مهمان غریبه داریم، رفت طبقه بالا و گفت من حوصله ندارم.»  
از آنها اجازه خواستم تا جهت دلجویی مرجان به اتاقش بروم، اما رفتار او برایم غیرمنتظره بود؛  
چون به محض دیدن من فریاد زنان از اتاق بیرون رفت و توی آشپزخانه خطاب به مادر و دایی  
اش گفت:

«چه کسی این آقا را اینجا آورده؟ حتماً از سر ترحم آمده، اما من به ترحم کسی احتیاج ندارم.  
حرفی هم با آدم هایی که حرف و عملشان یکی نیست، ندارم؛ چرا باور نمی کنید که بین من و  
این جوان همه چیز تمام شده...»

وای خدای من مرجان مرا حتی به اسم صدا نکرد. حالا انگار با من غریبه بود.  
بعد با حالتی عصبی رفت توی اتاق خواب، در را قفل کرد و در همان حال فریاد زد: «تا این آقا  
اینجا باشه من بیرون نمی آیم. والسلام»

رفتم پشت در و گریه کنان صدایش زدم، اما جوابی نداد اما من ادامه دادم:  
«مرجان جان حق داری از من رنجیده باشی، ولی باور کن روح من از این ماجرا خبر نداشت.  
خودت به من گفתי دارد درسم تمام می شود، خودت گفתי باید بیشتر کار کنی تا آینده مان را  
بسازیم، تنها گناه من این بود که چهار شبانه روز کار کردم برای پول بیشتر، اما نمی دانستم این  
از خدا بی خبرهای بهایی چنین تئاتری را به صحنه می برند.»

مرجان در را باز کرد و مشغول جمع آوری وسایلش شد و گفت:

«اگر این جناب نمی رود، خب من می روم.»

من که احساس می کردم ماندن من و حرف هایم نمک روی زخم های مرجان است، با شتاب  
گفتم:

«مرجان اگر فکر می کنی مشکل من هستم، از اینجا می روم تا خیال تو راحت شود. «  
این را گفتم و بدون خداحافظی آمدم طبقه پایین. ناگهان شوهرخاله مرجان که فرهنگی  
محترمی بود با هدف میانجیگری گفت: «به همین زودی خسته شدی آقاهراد؟!»  
گفتم:

«من طی این مدت هرگونه بدبختی را تحمل کرده ام، اما خسته نشده ام، نمی دانید چه دردی  
دارد اگر در دادگاه اجازه دفاع به شما ندهند. «  
احمدآقا شوهر خالاً مرجان که وضع را این طوری دید، گفت:  
«خب حالا چه می کنی آقاهراد?!»

گفتم: «مرا در بلوار خروجی قروه پیاده کنید، تا بروم همدان، همین. «  
گفت: «این همه راه آمده ای تا بدون نتیجه برگردی؟!»  
گفتم: «راهی بهتر از این به نظر شما می رسد؟»

گفت: «بله، من و شما با هم یک دوری در شهر می زنیم، یقین دارم که مادر مرجان حقایق را  
برای او خواهد گفت، آن وقت جو آرام می شود و شما می توانید به مرجان بگویید که بازی  
خورده اید. «

قروه شهر کوچکی است و ما تا پاسی از شب دور شهر گشتیم و حرف زدیم.  
بعد از مدتی احمدآقا کنار خانه اش متوقف شد، پیاده شدیم و احمدآقا با خنده ای شیرین گفت:  
«آقاهراد فکر می کنم حالا اوضاع مساعد شده باشه. «

حق با او بود؛ چون وقتی وارد خانه آنها شدیم، از عصبانیت مرجان کاسته شده بود، در چنین  
حالی به اتاق مرجان رفتیم. او داشت گریه می کرد و می گفت: «فرهاد نمی خواهم ترحم کنی...»  
گفتم:

«ترحم چیه، دختر خوب من تو را دوست دارم، به خاطرت کتک خوردم، تا سر حد مرگ اما خم  
به ابرو نیاوردم، هزار تا بدبختی کشیدم. اسم این را می گذاری ترحم. «  
و بعد در حالی که هر دو گریه می کردیم، من برای او گفتم اسیر چه نقشاً پلیدی شده ایم.  
لحظه ای بعد احمدآقا، همسرش، مریم و مادر مرجان هم به ما پیوستند، در این حال احمدآقا

گفت:

«آقاهراد این طور که از شواهد و قرائن برمی آید، محفل دست بردار نیست. حتی اگر به قیمت مرگ چند انسان بی گناه هم باشد آنها می خواهند شماها را از هم دور کنند؛ چون جدایی تو می شود الگوی دیگر جوانان بهایی.»

گفتم:

«حق با شماست؛ چون در فرقا بهایی، فقط تعداد اعضا مهم است. آنها زندانی به وسعت یک شهر درست کرده اند. زندانبان ما هم اعضای محفل هستند. هر شهری هم یک محفل دارد.»

در این حال احمدآقا که مرد دنیا دیده ای بود، گفت:

«من هم به خاطر همین عرض کردم که هر دوی شما اگر می خواهید در آینده شریک زندگی هم باشید، باید بنشینید و راههای مقابله با اینها را پیش بینی کنید. سوابق این بهایی ها نشان می دهد که برای رسیدن به مقصودشان، آدم اجیر می کنند و هزار و یک کار غیرشرعی و غیرقانونی دیگر، پس کمربندهایتان را باید محکم ببندید.»

من هم گفتم:

«بهترین راه این است که همین فردا در دفتر امام جمعه همدان حاضر شوم و رسماً اسلام بیاورم و انزجار خود را از بهایی ها اعلام کنم.»

و همه این پیشنهاد را تأیید کردند.

## پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۵۴

کیهان - چهارشنبه 3 مهر 1387 - 24 رمضان 1429 - 24 سپتامبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 19190

### چرا می خواهی مسلمان شوی؟

اشاره:

پیشتر خواندیم که فرهاد به منزل خاله مرجان در قروه رفت و در آنجا با همسرش درباره پیش آمده سخن گفت. قرار شد روز بعد فرهاد در دفتر امام جمعه همدان حاضر شده و رسماً مسلمان شدن خود را اعلام کند. همه این پیشنهاد را تأیید کردند. ادامه ماجرا:

صبح زود بعد از خوردن صبحانه، طبق برنامه، شوهر خاله مرجان ما را به ترمینال رساند، از آنجا سوار ماشین شدیم و به سمت همدان حرکت کردیم. بعد از اینکه مرجان و خانواده اش را به منزل خودشان رساندم به اتفاق یکی از دوستانم به نام مهدی که از زندگی من کاملاً مطلع بود راهی دفتر امام جمعه همدان شدیم. به محض ورود تقاضای ملاقات کردیم، اما گفتند ایشان در همدان نیستند، ولی جانشین دارند که به جای ایشان شما می توانید با ایشان ملاقات و کار خود را به او بگویید. بعد از مدتی

صبح زود بعد از خوردن صبحانه، طبق برنامه، شوهر خاله مرجان ما را به ترمینال رساند، از آنجا سوار ماشین شدیم و به سمت همدان حرکت کردیم. بعد از اینکه مرجان و خانواده اش را به منزل خودشان رساندم به اتفاق یکی از دوستانم به نام مهدی که از زندگی من کاملاً مطلع بود راهی دفتر امام جمعه همدان شدیم. به محض ورود تقاضای ملاقات کردیم، اما گفتند ایشان در همدان نیستند، ولی جانشین دارند که به جای ایشان شما می توانید با ایشان ملاقات و کار خود را به او بگویید. بعد از مدتی

[www.Bahaismiran.com](http://www.Bahaismiran.com)

کیهان



E-Mail: shayanfar@kayhannews.ir

به روایت بهزاد جهانگیری  
نوشته: سعید سجادی

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۵۴

### چرا می خواهی مسلمان شوی؟!

سخنان این روحانی برای من از این نظر جالب بود که می خواست بدانند دلیل گرایش من به اسلام از سر آگاهی و مطالعه است و یا اینکه خدای نکرده از سر لج و لجاجت است؟ و بعد به یاد آوردم عملکرد محفل بهائیان را که با وعده های پوچ می گوشد جوانان را فریب

بیدار

زندگی من کاملاً مطلع بود راهی دفتر امام جمعه همدان شدیم. به محض ورود تقاضای ملاقات

کردیم، اما گفتند ایشان در همدان نیستند، ولی جانشین دارند که به جای ایشان شما می توانید با ایشان ملاقات و کار خود را به او بگویید. بعد از مدتی انتظار به اتاق ایشان رفتیم، ضمن عرض سلام موضوع خود را اینگونه عنوان کردم:

«حاج آقا یکی از دوستان ما خودش و خانواده اش و تمامی بستگانش جزو فرقه بهائیت می باشند و او تصمیم گرفته از این فرقه جدا شده و به دین مبین اسلام مشرف شود، حال برای رسیدن به این آرزو باید چه کارهایی بکند؟»

ایشان بعد از شنیدن حرف های ما و ابراز تبریک به ما که برای چنین امری پاپیش گذاشته ایم فرمودند ایشان الآن کجا هستند جواب دادیم که او ما را به نمایندگی از خودش فرستاده تا شرایط و کارهایی را که باید جهت تحقق این خواسته خود به انجام رساند ما از شما پرسیده و او را مطلع کنیم تا در جلسه آینده مستقیماً خدمت شما برسد. در جواب گفت:

«باید حتماً آن دوستان بیاید تا ما با ایشان صحبت کنیم و جواب را به خود ایشان بدهیم شاید خدای نکرده شما در رساندن پیام و حرف های ما آن طور که لازم است به دلایلی قصور کنید.»  
فهمیدم که نمی شود بیش از این او را سر دو راهی قرار داد. به همین دلیل با اظهار شرمندگی و معذرت خواهی خود را معرفی کردم و گفتم: «آن شخص کسی نیست جز خود من که روبه روی شما نشسته ام.»

اول کمی تعجب کرد، بعد پرسید:

«پس چرا از اول، خودت را معرفی نکردی؟»

در جواب گفتم:

«حاج آقا دلیلش این بود که نمی خواستم شما به خاطر رعایت حال من از بازگو کردن تمام شرایط در معذورات قرار بگیرید.»

دلیل را قبول کرد و بار دیگر به خاطر تصمیمی که گرفته بودم به من تبریک گفت و از اینکه من چنین تصمیمی را اتخاذ کرده بودم تحسینم کرد، بعد پرسید اگر ممکن است بگویید چرا این تصمیم را گرفته ای و چه دلائلی باعث شده که شما به این نتیجه برسید که باید مسلمان شوید؟ گفتم حاج آقا من از زمان بچگی وقتی افراد مسلمان را می دیدم که چطور بدون هیچ

گونه اجباری فرائض دینی خود را انجام می دهند و این طور عاشقانه به خدا و پیغمبر و ائمه اطهار عشق می ورزند، آرزو می کردم که ای کاش من هم مسلمان بودم و همانند شماها نسبت به اعتقاد خود ابراز عشق می کردم، تا اینکه در زمان سربازی داوطلبانه به مناطق جنگی رفتم و بر اثر روابط نزدیک با بچه های مؤمن و پاک، اشتیاق بیشتری نسبت به دین اسلام پیدا کردم، بعد از پایان دوراً جنگ و برگشت از منطقاً جنگی و آشنا شدن من با یک دختر مسلمان، مؤمن و خانواده محترمشان مرا به آرزویی که از قبل داشتم مشتاق تر کرد حالا جهت ازدواج با این دختر مسلمان می خواهم مسلمان شوم. پرسیدند:

«آیا تنها شما از خانواده و بستگان خود چنین تصمیمی گرفته اید؟»

گفتم:

«بله، در میان خانواده ام تنها من به اسلام گرایش دارم، الآن هم در خدمت شما هستم. « در آن فضای روحانی، سخنان این روحانی برای من از این نظر جالب بود که می خواست بداند دلیل گرایش من به اسلام از سر آگاهی و مطالعه است و یا اینکه خدای نکرده از سر لج و لجاجت بازی است؟ و بعد به یاد آوردم عملکرد محفل بهائیان را که با وعده های پوچ می کوشد جوانان را فریب بدهد. جانشین امام جمعاً شهر همدان گفت:

«پسرم، شما در مرحله نخست باید در جلسه ای با حضور امام جمعه حاضر شوی و تشهد را بر زبان بیاوری.»

گفتم: «من قبلاً در نزد یکی از روحانیون شهر این کار را کرده ام...»

و او جواب داد:

«پسرم کار بسیار خوبی کردی، اما برای اینکه تصمیم گرفته ای که ما هم شاهد و ناظر باشیم، چه بهتر که در حضور جمع دیگری نیز شهادتین خود را به زبان بیاوری. بعد هم مناسب است با ارسال یک کپی شناسنامه و دو قطعه عکس به یکی از جراید چاپ، تشریف خود را به اسلام در جراید کثیرالانتشار اعلام نمایی.»

دیگر اینکه اگر انشاءالله اسلام آوردی، اسلام احکامی دارد، مثل نماز، روزه، خمس، حج و جهاد که با مطالعه می توانی به تدریج با آن آشنا شوی.»

در این میان من که انگار از سر ضعف و انفعال دنبال بهانه می گشتم پرسیدم:  
«حاج آقا حال اگر به فرض، اعلام جهاد علیه بهائیان شد من باید روبه روی خانواده ام قرار بگیرم؟!»

و آن روحانی پاسخ داد:

«پسرم! در هیچ یک از ادیان الهی حرمت نهادن به پدر و مادر و جایگاه رفیع خانواده به اندازاً دین مبین اسلام تأکید نشده است، بنده احساس می کنم شما به نوعی به دنبال بهانه هستید وگرنه در دین اسلام صدها تمهید و راهکار پیش بینی شده تا فرد تازه مسلمان دچار محذور نشود، آن وقت شما در میان هزاران مسئله به نکته ای اشاره می کنید که احتمال وقوع آن بسیار اندک است.»

و من که نمی خواستم نداشتن اعتماد به نفس خودم را باور کنم، گفتم:  
«حاج آقا راستش من توانایی این را ندارم که رودرروی خانواده ام بایستم و با آنها جنگ کنم و یا خون آنها را بریزم.»

و او پاسخ داد:

«اسلام دین مهر و صفا و محبت است، اعلام جهاد هم برای زمانی است که تمامیت کشور و یا اسلام در خطر باشد... اما احساس من این است که شما به لحاظ روحی و عقیدتی، هنوز آمادگی لازم را برای پذیرش اسلام ندارید. البته من شما را سرزنش نمی کنم، چون جدا شدن از خانواده و در معرض امتحان قرار گرفتن سخت است.»

## پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۵۵

کیهان - پنجشنبه 4 مهر 1387 - 25 رمضان 1429 - 25 سپتامبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 19191

### مسلمان شدن؛ شرط ازدواج با مرجان

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که فرهاد به همراه دوستش مهدی که فرهاد به همراه دوستش مهدی به دفتر امام جمعه همدان رفت و در آنجا برای جانشین امام جمعه از تصمیم خود برای مسلمان شدن و علت این تصمیم گفت. جانشین امام جمعه همدان هم از فرهاد خواست که در یکی از نشریات کثیرالانتشار تشریف خود به اسلام را اعلام کند. فرهاد از او پرسید که «اگر علیه جهانیان جهاد اعلام شد، آیا او باید در مقابل خانواده اش قرار بگیرد؟»، روحانی هم پاسخ داد که «اسلام دین مهر و صفا و محبت است، اعلام جهاد هم برای زمانی است که تمامیت کشور و یا اسلام در خطر باشد... اما احساس من این است که شما آمادگی پذیرش اسلام راننداری، ادامه ماجرا:

اشاره:  
در شماره قبل خواندیم که فرهاد به همراه دوستش مهدی به دفتر امام جمعه همدان رفت و در آنجا برای جانشین امام جمعه از تصمیم خود برای مسلمان شدن و علت این تصمیم گفت. جانشین امام جمعه همدان هم از فرهاد خواست که در یکی از نشریات کثیرالانتشار تشریف خود به اسلام را اعلام کند. فرهاد از او پرسید که «اگر علیه جهانیان جهاد اعلام شد، آیا او باید در مقابل خانواده اش قرار بگیرد؟»، روحانی هم پاسخ داد که «اسلام دین مهر و صفا و محبت است، اعلام جهاد هم برای زمانی است که تمامیت کشور و یا اسلام در خطر باشد... اما احساس من این است که شما آمادگی پذیرش اسلام راننداری، ادامه ماجرا:  
پس از خداحافظی از حرف های این روحانی کمی رنجیده بودم، حالا که فکر می کنم در آن لحظه قدرت درک همه جانبه اسلام از من

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۵۵

### مسلمان شدن؛ شرط ازدواج با مرجان

سرهنگ گفت: شما باید با آگاهی، عقل و عشق به اسلام رو بیاوری و گر نه اگر با ایمان سست اسلام بیاوری به آسانی و به اندک نسیمی خواهی لرزید.

\* \* \*

فرهاد از او پرسید که «اگر علیه جهانیان جهاد اعلام شد، آیا او باید در مقابل خانواده اش قرار بگیرد؟» روحانی هم پاسخ داد که «اسلام دین مهر و صفا و محبت است، اعلام جهاد هم برای

زمانی است که تمامیت کشور و یا اسلام در خطر باشد... اما احساس من این است که شما آمادگی پذیرش اسلام رانداری، ادامه ماجرا:

پس از خداحافظی از حرف های این روحانی کمی رنجیده بودم، حالا که فکر می کنم در آن لحظه قدرت درک همه جانباً اسلام از من سلب شده بود، شاید هم هنوز جرأت جدا شدن واقعی را در خودم نمی یافتم و با فرافکنی دنبال مقصر دیگری می گشتم.

وقتی با دوستم آمدم بیرون، از او جدا شدم و تا مدت ها در خیابان ها سرگردان بودم، بعد به خانه رفتم، در خانه از کسی بابت آن برنامه ها گله نکردم؛ چون اصلاً فایده ای نداشت، به خلوتی پناه بردم و خودم را با شنیدن موسیقی اصیل ایرانی سرگرم ساختم و با خواننده شعر مرحوم فرخی یزدی را زمزمه کردم:

« زندگی کردن من مردن تدریجی بود آنچه جان کند تنم، عمر حسابش کردم. »

فردا به خانه جناب سرهنگ رفتم، مرجان تا صبح گریه کرده بود، این را چشم هایش نشان می داد و بعد از سر صداقت همه چیز را به خانواده او گفتم. جناب سرهنگ در پاسخ گفت: «آقاهراد من اسلام شناس نیستم، اما اگر می خواهی مسلمان شوی، باید همه احکام آن را بپذیری وگرنه اسلام خواهی شما یک تب زودگذر خواهد بود، منظورم این است که شما باید با آگاهی، عقل و عشق به اسلام رو بیاوری وگرنه اگر با ایمان سست اسلام بیاوری به آسانی و به اندک نسیمی خواهی لرزیدی. این شرط ما برای ازدواج با مرجان است وگرنه از همین جا راه ما از هم جدا می شود. »

این را گفت و از خانه بیرون رفت.

پیرمرد دنیا دیده راست می گفت، او می خواست من با ایمان و اعتقادی محکم به اسلام رو بیاورم و نه از سر احساسی زودگذر. او می خواست آیندأ مرجان در هاله ای از ابهام نباشد. اما مرجان با عصبانیت گفت:

«مامان! فرهاد که اسلام آورده، پس چه لزومی دارد دوباره این برنامه را تکرار کند. »

مریم هم گفت:

«این طوری این بنده خدا از چاپ عکس هم معاف می شود تا دوباره با خانواده اش درگیر نشود. »

در این میان مادر مرجان که ساکت بود آب پاکی را روی دستم ریخت:  
 «حرف درست را بابا گفت، یعنی آقاهراد باید رسماً در دفتر امام جمعه تشهد بر زبان بیاورد و  
 در روزنامه ها هم رسماً از فرقه بهائیت اعلام انزجار کند. در غیر این صورت اگر آقاهراد  
 بخواهد به هوای تو هر روز اینجا بیاید، او را تحویل قانون می دهم. دخترم هم اگر بخواهد  
 اعتراضی بکند، او را هم تحویل می دهم.»

در آن لحظه غروری کاذب سراپای مرا فرا گرفت، چنان که از سخن بر حق مادر مرجان  
 رنجیده خاطر شدم و بدون خداحافظی خواستم از خانه مرجان بیرون بیایم، ناگهان صدای  
 مرجان مرا میخکوب کرد:

«فرهاد حالا می خواهی چکار کنی؟ تو خودت می دانی که من بدون تو نمی توانم زندگی کنم.»  
 من هم گفتم:

«عزیزم من که هر چه گفتند، انجام دادم، حالا جناب سرهنگ هم باید از شرط و شروط خود  
 صرفنظر کند.»

نگاهم روی حوض خانه مرجان متوقف ماند، یک ماهی قرمز دیگر مرده بود و جسدش روی  
 آب حوض سرگردان بود.

به مغازه رفتم و مشغول کار شدم، شب که شد می خواستم در همان مغازه بخوابم، اما مغازه  
 جایی برای خوابیدن نداشت، به خانه رفتم؛ چون در آن شهر سرپناهی نداشتم. حالا مجبور بودم  
 در حضور کسانی که مرا این همه آزرده بودند، تنها سکوت کنم.

به اتاقم رفتم، ضبط صوت را روشن کردم و بیشتر از موسیقی با شعر این تصنیف زندگی کردم:

پروانه بودی بر خواب مریم

شکسته بال و ویرونا غم

آه ای مسافر شب خون بی تاب

مرگ یه ماهی افتاده رو آب

من بی تو ای عشق تنهاترینم تنهایی ماه، بغض زمینم

بی تو خزون شدباغ ترانه

شب گریه ام شد شعر شبانه. . .

اشک در چشمانم حلقه بسته بود که مادر و خواهر 9 ساله ام آرزو وارد اتاق شدند. مادرم پرسید: «چته فرهادجان. . . ؟ چرا این قدر پژمرده ای؟!»

می خواستم فریاد بزنم، مادر جان، مادر عزیزم، ای کسی که مرا به دنیا آوردی و برای من زحمت کشیدی! یعنی تو نمی دانی من چه غمی دارم، تو نمی دانی به دستور محفل شماها با من و سرنوشت من چه کرده اید؟! اما تمام این حرف ها را فرو خوردم و گفتم:

«چیزی نیست، مادر!!»

در این حال آرزو خواهر کوچکم با ناراحتی آمد و مرا بوسید و گفت:

«داداشی؛ چرا این قدر غمگین هستی، دیگه مثل قدیما نیستی، یادته منو می بردی گردش، می بردی پارک؟»

مادرم که معلوم بود با چه هدفی بحث را آغاز کرده حرف های آرزو را قطع کرد و گفت:

«آرزو جان یک لحظه ساکت باش، بینم داداش فرهادت چی میگه، راستی از مرجان و خانواده اش خبر داری؟!»

گفتم: «از او بی خبر هستم.»

مادرم گفت: «ولی هنوز فراموشش نکردی درسته؟!»

گفتم: «راستش را بخواهید، اصلاً نمی توانم او را فراموش کنم.»

و مادرم مثل اینکه راه حل یک معمای پیچیده را یافته باشد، گفت:

«من می دانم اینها چه کرده اند، اینها چیز خورت کرده اند و گرنه تو اهل عشق و عاشقی نبودی، تو حتی به دوستی های خیابانی می خندیدی.»



«مادر جان! این چه حرفی است که شما می زنید، خواهر مرجان نامزد دوست من است. من هم فکر کردم مثل هم‌آدم‌ها می توانم شریک زندگی ام را خودم انتخاب کنم. نمی دانستم...»  
و مادرم حرفم را برید و گفت:

«اصلاً بر فرض که من و پدر و برادرانت هم رضایت دادیم و این ازدواج سر گرفت، آن وقت تو فکر کرده ای ما باید جواب محفل را چگونه بدهیم؟ محفل همدان چگونه می خواهد به محفل تهران پاسخگو باشد و محفل تهران چگونه می خواهد جوابگوی بیت العدل باشد. کمی فکر کن پسرم.»  
گفتم:

«آخر محفل چکاره است که باید در مورد آینده من و امثال من تصمیم بگیرد. هر روز این همه آدم با هم ازدواج می کنند، اما ما بهایی‌ها بدبختی داریم؛ چون باید محفل صلاحیت عشق و علاقه دو نفر را تأیید کند. تازه اعضای محفل مگر چه کسانی هستند؟! به خدا بار گناهان آنها از همه سنگین تر است.»

در این حال مادرم به ظاهر کمی کوتاه آمد و برخلاف گذشته عصبانی نشد، فقط گفت:  
«حالا که مرغ تو یک پا دارد، اجازه بده با دایی و خاله ات حرف بزنم، تا آنها محفل را راضی به این ازدواج کنند.»

یک هفته گذشت در این یک هفته تنها دلخوشی من تلفن‌های کوتاهی بود که به مرجان می زدم.

چند روز بعد وقتی از مغازه به خانه آمدم، مادرم گفت:

«فرهاد مثل اینکه داری به مراد دلت می رسی.»

گفتم چطور؟ گفت:

«دایی و خاله ات با محفل حرف زده اند. حالا فردا، باید با مرجان به جایی بروید و یکسری کارهای معمولی را انجام بدهید. انشاءالله در صورت گرفتن جواب مثبت مشکل تو حل می شود.»  
با تلفن با مرجان حرف زدم، بالأخره راضی شد که در ساعت یک بعدازظهر همان روز در مکانی که مادرم در نظر گرفته بود همدیگر را ببینیم.

یک ساعت قبل تر، رفتم سرکوچه خانه مرجان، ایستادم. در این حال مادر مرجان را دیدم که به سمت من می آید. سلام کردم و او پاسخم را داد و گفت:

«بین آقاهراد، من شما را از دیدار و آمدن منع کرده بودم، اما شما همدیگر را می دیدید. این را گفتم تا بدانی بچه های من به من هرگز دروغ نمی گویند. الآن هم مرجان همه ماجرا را برایم تعریف کرده، اما من می ترسم دوباره دامی برای شما مهیا کرده باشند و ضربه های کاری تری به ما بزنند، من یک مادرم که بچه هایم را با بدبختی بزرگ کرده ام، شما هم باید مرا درک کنید.»

من هم صادقانه گفتم:

«مادرجان به خدا به من گفته اند ساعت یک با مرجان بیایید تا مسئله تان را حل کنیم.»  
مادر مرجان گفت:

«و شما هم باور کردی که اینها دلشان برای شما و دختر من سوخته است. پسر من شما باید چند بار ضربه بخوری تا متنبه بشوی؟!»

گفتم: «در هر حال این بار هم به خاطر من بیایید...»

اما مادر مرجان راست می گفت؛ چون این بار تنها نقشه دیگری برای فراری دادن مرجان و مادرش اجرا کردند.

به محض دیدار مادر مرجان با خاله و مادرم، آنها به گوشه ای رفتند و حرف زدند، به یک باره مادر مرجان تبدیل به شعله ای از آتش شد و دست مرجان را گرفت و گفت دختر جان بیا برویم همان طور که گفته بودم فقط نقشه عوض شده است.

از سر استیصال پرسیدم: «چه می گویند؟»

و مادر مرجان گفت:

«حالا بی شرمانه تهمت بی عصمتی به دخترم می بندند. حالا می گویند باید به دکتر متخصص زنان برویم تا سلامت دخترم تأیید شود! اما به یک شرط این کار را می کنم. شرط هم این است که وقتی برگاً سلامت دخترم را گرفتم، آن وقت شرطم را تعیین می کنم. آخر بی شرمی هم

حدی دارد. البته اگر این شرط توسط شماها رعایت شد که شد، نشد دیگر همه چیز بین ما تمام می شود.»

به یاد آوردم چه فسادهایی که در میان بهائیان وجود دارد. چه کثافتکاری هایی که در داخل محفل می شود، اما همه نادیده انگاشته می شود. حتی کسی مثل مهستی راشدی با آن سوابق از نظر آنها موجه است؛ چون می گویند اینها لازماً جوانی است، پس عجیب نیست اگر به نام جلسه جوانان صدها خیانت صورت بگیرد. حتی زنان و مردان بهایی به اسم ترویج بهائیت خانه فساد درست کنند و مسلمانان سست عنصر را به دام بیندازند.

در این حال مادر مرجان گفت:

«من برای این نقشه هم پاسخ کوبنده دارم و هیچ چیز کوبنده تر از ایمان و عصمت یک دختر مسلمان نیست.»

بالآخره خانم دکتر، سلامت کامل مرجان را تأیید کرد. در این حال من با عصبانیت رو به خاله و زن دایی ام کردم و گفتم:

«تعجب کردید که مرجان برخلاف دختران فاسد بهایی پاک و عفیف است، البته باید هم تعجب کنید؛ چون تا به حال آدم سالم ندیده اید. اگر هم دختر بهایی به ظاهر سالم بوده باید از پزشکان...»

در این حال مرجان حرفم را برید و گفت:

«فرهاد حالا که روسیاهی به ذغال ماند، خواهش می کنم به کسی توهین نکن.»

در این حال مادر مرجان فاتحانه گفت:

«حالا پسر شما یک راه دارد. اعلام رسمی مسلمان بودن و اعلام انزجار از فرقه بهائیت در روزنامه ها. همین و بس.»

و بعد راهش را گرفت و با مرجان از خم کوچه محو شد.



دارید. فکر کردید این مادر و دختر به خاطر حرف شما انگ بدنامی می خورند. دیدید که در کمال پاکی و صداقت به دعوت بی شرمانه شما پاسخ دادند تا به شما بفهمانند از قماش دختران بهایی نیستند و مثل گل پاک هستند.»

و بعد با دلی شکسته به سمت مغازه ام به راه افتادم. اما احساس کردم همدان برای من به زندانی تنگ و تاریک تبدیل شده است، به این خاطر یک راست آمدم مغازه به بچه ها سفارش لازم را کردم و به طرف تهران به راه افتادم. در تهران چند روزی ماندم، اما جرأت نمی کردم به خانه مرجان تلفن بزنم؛ چون از اعمال خانواده ام شرم داشتم. اما نه، شاید هم داشتم از مسئولیت می گریختم!

وقتی تلفن زدم جناب سرهنگ گوشی را برداشت، سلام کردم و او پاسخ سردی داد و گفت: «پسرجان باز قافیه را تنگ دیدی و فرار کردی، الآن چند روز است که از تو بی خبر هستیم، آیا این درست بود که ما را تنها بگذاری؟! بگذار رک و راست با شما حرف بزنم شما می ترسید و اعتماد به نفس لازم را ندارید...»

گفتم:

«من روی جهاد حرفم بود، اینکه اگر علیه بهائیان حکم جهاد داده شود تکلیف چیست؟!» سرهنگ خنده ای تلخ کرد و گفت:

«پسرجان بهانه نیاور، من دیروز دفتر امام جمعاً بودم و با هم حرف زدیم، شما مسئله را بد فهمیده اید، شاید هم شما به دنبال بهانه ای برای رفع مسئولیت بوده ای و بد فهمیدی و مسائل را بهانه می کنی. وگرنه به کدام بهایی مسلمان شده، فرمان داده شده پدر یا مادرت را بکش که تو دومی اش باشی؟!»

گفتم:

«جناب سرهنگ! من از چیزی نمی ترسم، مرجان محرم من است و من به خاطر همین مسئولیت شرعی دارم.»

ناگهان سرهنگ گفت:

«محرمیت؟! دیروز رفتیم و صیغه محرمیت را باطل کردیم. اما فکر می کنم مرجان هم دیگر تاب و توان نداشته باشد نقشه های شوم محفل بهایی ها را تحمل کند. شما هم یک لطف بزرگ در حق ما بکنید.»

با اشتیاق گفتم: «چه لطفی...؟!»

سرهنگ گفت: «اینکه از زندگی ما و مرجان، بروی بیرون، مثل یک غریبه...»

گفتم: «این حرف خود مرجان هم هست؟! آخر چگونه می شود بدون رضایت مرد صیغه محرمیت را فسخ کرد؟»

گفت: «فردا زنگ بزنی با خودش حرف بزنی، اما تا زمانی که مسلمان شدن شما ثابت نشود، صیغه باطل است.»

گفتم: «من فردا حرکت می کنم...»

گفت: «بعد از یک هفته تازه یادت آمده که خانواده ات آبروی ما را برده اند، یادت آمده زن داشتی، یادت آمده که پای حرفت ایستادگی کنی... این را گفت و گوشی را گذاشت.»  
و من هر چه تلفن کردم، دیگر کسی پاسخگوی من نبود که نبود.

بدون اراده به سمت ترمینال حرکت کردم، در راه به حرف های سرهنگ فکر می کردم او حق داشت از من گله کند، اما من از فرط شرم به تهران آمده بودم، اما آنها معتقد بودند من برای فرار از مسئولیت به تهران آمده ام. در طول راه مثل افراد خوابزده و خوابگرد بودم. قلبم به درد آمده بود، چون انسان همیشه حق را به خودش می دهد.

بعد از ورود به همدان بلافاصله به سوی خانه مرجان حرکت کردم، اما در بسته بود. چندین بار با فاصله های مختلف زنگ زدم، اما در بسته بود.

دری که همیشه به روی من گشوده بود، امروز به رویم چنان بسته شده بود که انگار قرن ها بسته بوده است.

بی هدف راه افتادم ناگهان خودم را در تپه های عباس آباد، محل معتادها دیدم. جایی که هرگز جرأت نکرده بودم آن را حتی برای یک بار هم که شده، ببینم.

پاسی از شب گذشته بود و من تا صبح به سرنوشت شوم خویش فکر می کردم.

ساعت 9 صبح بود که از جا برخاستم در هر گوشه معتادی به خود ویرانگری مشغول بود و من فارغ از این همه به پایین تپه رفتم و از اولین تلفن عمومی به خانه مرجان تلفن زدم. گوشی را برداشت، صدای خودش بود. گفتم:

«مرجان تو واقعاً از من جدا شدی؟»

و او سرد و بی روح پاسخ داد:

«بله، من الآن با شما هیچ نسبتی ندارم.»

گفتم: «ای کاش به من یک فرصت دیگر می دادید؟»

گفت:

«تو بدون آنکه خودت بدانی از محفل می ترسی و همین ترس باعث شده تا به جای مبارزه، به عنوان کار زیاد و شرمندگی صحنه مبارزه را خالی کنی، بدون تردید روی چنین فردی نمی شود حساب کرد. امیدوارم خوشبخت باشی، خداحافظ برای همیشه، اما قول بده که دیگر حتی به سمت خانه ما هم نیایی.»

گفتم:

«برای من این جدایی، جدایی روح از بدن است. همین.»

و بعد گوشی را گذاشتم. بعدها جسته و گریخته شنیدم مرجان با خواهرزاداً جناب سرهنگ ازدواج کرده است، یک دندانپزشک محترم، با آینده ای روشن. حالا در قاموس من فکر کردن به مرجان گناهی بزرگ بود.

## پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۵۸

کیهان - سه شنبه 9 مهر 1387 - 29 رمضان 1429 - 30 سپتامبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 19195

### اشتراکات «محل» با «قلعه حیوانات» جرج اورول!

#### اشاره:

در شماره قبل خواندیم که فرهاد به تهران رفت و چند روزی در آنجا ماند. از تهران به خانه مرجان تلفن زد. جناب سرهنگ به او گفت که صیغه محرمیت او با مرجان را باطل کرده است. بعد از فرهاد خواست که از زندگی مرجان و خانواده اش بیرون برود. فرهاد سریع به همدان بازگشت و سراغ خانه مرجان رفت. در خانه بسته بود و کسی جوابش را نداد. روز بعد زنگ زد و با مرجان صحبت کرد. مرجان از او خداحافظی کرد و خواست که حتی به سمت خانه شان هم نرود. فرهاد بعدها شنید که مرجان با خواهرزاده جناب سرهنگ ازدواج کرده است. ادامه ماجرا:

با خود اندیشیدم؛ شاید حضور مرجان در زندگی من، آزمونی بود تا من دریابم چقدر در برابر توطئه های محل ضعیف هستم و گرنه من می توانستم با اعلام انزجار از بهائیت، فردای خودم را بسازم، اما دریغ و صددریغ که من درست در بزنگاه حادثه از بزرگترین سعادت زندگی ام

کم آوردم، وقتی انسان از ماجرا و حادثه ای فاصله بگیرد بهتر می تواند درباراً عملکردش داوری کند تا آنکه در متن حادثه باشد.

من اعتراف می کنم که در پشت بهانه جویی من، ترس و وحشت از محفل و جدایی از خانواده ام با همأ خطاهایشان قرار داشت و من در آن زمان این نکته را حتی در درون خودم، توجیه و انکار می کردم. در حالی که در داوری من در شرایط کنونی که سال ها با آن روزها فاصله گرفته ام، در پشت چهار روز غیبت من و مشغول شدن به کار و سفر به تهران آن هم در شرایطی که همسر شرعی ام به وجود و حضور من سخت نیازمند بود، نوعی فرار از مسئولیت پذیری وجود داشت.

اعتراف می کنم که از نقشه های شوم محفل وحشت داشتم، اعتراف می کنم که آنقدر صاحب اعتماد به نفس نشده بودم که بتوانم رشته های تعلق خود را با خانواده ام ببرم.

در هر حال مرجان دیگر متعلق به زندگی و همسر دیگری بود و من به رسم مروت و جوانمردی و بیشتر از همه به دلایل شرعی باید نام او را از دفتر قلبم خط می زدم. برای همیشه به گونه ای که حتی در مواقع دیدار با دوستم، نامزد مریم؛ کلمه ای به گذشته اشاره نمی کردم البته او با نامزدش ازدواج کرد و به زندگی آرامی رسید. همان چیزی که استحقاقش را داشت؛ زیرا داشتن همسری نجیب، عفیف و باعصمت به زعم من بزرگترین سرمایه مرد است. همان زانی که به تعبیر حضرت امام(ره) مرد از دامان آنها به معراج می رود. اما دریغ و صددریغ که خبرهای مربوط به خوشبختی مرجان افسانه ای بیش نبود و من زمانی این مسئله را دریافتم که دیگر دیر بود!

آغاز یک پایان

دلم دریای خون بود، اما به تأسی از حافظ شیرازی سعی می کردم با دل خونین، لب خندان داشته باشم، اما پژمرده تر از آن بودم که بتوانم حال و هوای بهاری داشته باشم. هنگامی که به خانه آمدم، تصمیم داشتم به خلوتی پناه ببرم و با خدای خودم راز و نیاز کنم. مدتی بود که نماز را سبک می شمردم یا به بهانه ای همچون تقیه از زیر این مسئولیت شرعی، شانه خالی می کردم، دیگر کسی همچون مرجان نبود که هر لحظه مرا به سوی نماز دعوت کند، در این حال

زنگ تلفن به صدا درآمد، گویا محفل به کلیه بهایی ها خبر داده بود که فرهاد جهان‌دیده با عنایت خاصه جمال مبارک به خانواده بهائیت بازگشت و ترفندها و نقشه های ما بالأخره او را از پای درآورد. همه می خواستند با من حرف بزنند و بازگشت مرا تبریک بگویند، اما هر تبریک به مثابه تیری زهرآگین قلبم را جریحه دار می ساخت. یکی از آنها در کمال بی شرمی می گفت:

«آقاهراد، بالأخره از امتحان جمال مبارک سربلند بیرون آمدی و این قبولی افتخار بزرگی است که نصیب هر کسی نمی شود.»

دیگری می گفت:

«لطف جمال مبارک شامل حال تو شد تا از اغیار جدا شوی و به نزد یاران باز گردی.»

و من در دل جمال مبارک را لعنت می کردم، نه به خاطر آنکه برای وی شأنی ماورایی قائل باشم، نه! بلکه او را به عنوان نماد بهائیت و اعضای محفل نفرین می کردم، همان محفلی که برای رسیدن به مقاصد شوم خود، گروهی اراذل و اوباش را به خانه مرد محترم و بیماری همچون سرهنگ فرستاد. همان محفلی که بهائیان را جاسوس یکدیگر قرار می دهد تا به مانند رمان 4819 نوشته جورج اورول پسر به عنوان خبرچین، خصوصی ترین خبرها درباره پدرش را تحویل هیأت حاکمه بدهد و دختر خبرهای مربوط به مادرش را و بالعکس حتی در داستان قلعه حیوانات این نویسنده در قسمت به دست گرفتن قدرت توسط خوک و بهره کشی جبارانه از سایر حیوانات باز هم ذهن مرا متوجه محفل می ساخت؛ چون نوع حاکمیتی که خوک بر دیگر حیوانات اعمال می کرد، دقیقاً مشابه حاکمیت بلامنازع محفل بود. اگرچه که شناسنامه سیاسی و ادبی جورج اورول را چندان قابل دفاع نمی بینم و در جایی خواندم که وی سال ها در خدمت سازمان اطلاعات انگلستان بوده است، اما هر چه که بود این رمان مرا به یاد محفل می انداخت؛ زیرا اعضای محفل به خود حق داده و می دهند که در خصوصی ترین امور بهائیان دخالت کنند. اینکه چه شغلی پیشه کنند، با چه کسانی معاشرت کنند، از چه کسانی پرهیز کنند، با چه خانواده ای وصلت کنند، کدام پسر و دختر را برای همسری یکدیگر برگزینند، در جامعه چگونه ظاهر شوند، فعالیت های اقتصادی شان در چه زمینه و به چه میزانی باشد.

آنها خبر دارند که هر بهایی در خلوت خود چه می کند و این خبرها را از طریق کسانی به دست می آورند که برای بالا رفتن از نردبان قدرت، حتی حاضرند اخبار پدر، مادر و حتی خواهر و برادر و یا حتی فرزندان خود را در اختیار محفل قرار دهند و امتیاز بگیرند. البته برای محفل اصلاً مهم نیست که یک بهایی در منجلاب فساد و تباهی غوطه ور باشد؛ زیرا آنها هر گناهی را به نوعی توجیه می کنند بجز خطای اندیشه کردن، آگاهی و مطالعه را و به همین دلیل است که کتاب مرحوم صبحی که ردیه ای است بر بهائیت از منظر آنها کتاب ممنوع است؛ زیرا این مرحوم، حتی به انحرافات جنسی شوقی افندی در روابط او با یک مرد گردن کلفت انگلیسی به صراحت اشاره کرده است. این بزرگوار که زمانی به او لقب کاتب وحی داده بودند در خاطرات خود یادآوری می کند که وقتی به این عمل اعتراض کردم با خونسردی پاسخ شنیدم که لذت بردن گناه نیست؟! بدین ترتیب کسی که سال ها در عکا و در قصر حاکم بهائیان حضور داشته و نامه ها و مطالب وی را می نوشته، فرار را بر قرار ترجیح می دهد و با پذیرش اسلام، سال های سال به عنوان قصه گوی کودکان در رادیو به کار می پردازد و یا کتاب مرحوم آیتی، خواندنش کفرآمیز است و خلاصه اینکه محفل کلیه کتاب هایی را که در رد بهائیت و بابی گری نوشته شده را مطرود می شمارد. بدین ترتیب کسی که در خانواده بهایی رشد و نمو می کند، مجبور است چراغ نفتی را خورشید بخواند و بداند؛ زیرا او را در فضایی ایزوله، پرورش می دهند و در این فرقه فقط تحقیق و آگاهی از حقایق گناه است.

## پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۵۹

کیهان - شنبه 13 مهر 1387 - 4 شوال 1429 - 14 اکتبر - 2008 سال شصت و چهارم - شماره 19196

### نقشه فرهاد برای خروج از کشور

#### اشاره:

در شماره قبل خواندیم که فرهاد علت واقعی جدایی خود از خود از مرجان را ترس از محفل و بهایی ها عنوان کرد. وقتی از تهران به خانه گشت همه بهایی ها جدایی او از مرجان را تبریک می گفتند و ایش می دادند. از شباهت محفل به قلعه حیوانات، جرج اورول و سوسی اعضای خانواده بهائیان از یکدیگر گفت و اینکه بهایی ها زندان خود را در فضایی ایزوله پرورش می دهند و در این فرقه قبیق و آگاهی از حقیقت گناه است. ادامه ماجرا:

در آن روزها هر یک از زنان بهایی برای من نسخه ای می پیچید که اکثر این پیشنهادها در اصل از طرف محفل ارائه می شد، جالب که وضعیت اخلاقی دخترانی که به عنوان گزینه های پیشنهادی مطرح شدند، آنقدر اسف بار بود که برخی از اعضای این مجالس خصوصی

در شماره قبل خواندیم که فرهاد علت واقعی جدایی خود از مرجان را ترس از محفل و بهایی ها عنوان کرد. وقتی از تهران به خانه گشت همه بهایی ها جدایی او از مرجان را تبریک می گفتند و ایش می دادند. از شباهت محفل به قلعه حیوانات، جرج اورول و سوسی اعضای خانواده بهائیان از یکدیگر گفت و اینکه بهایی ها زندان خود را در فضایی ایزوله پرورش می دهند و در این فرقه قبیق و آگاهی از حقیقت گناه است. ادامه ماجرا:

در آن روزها هر یک از زنان بهایی برای من نسخه ای می پیچید که اکثر این پیشنهادها در اصل از طرف محفل ارائه می شد، جالب که وضعیت اخلاقی دخترانی که به عنوان گزینه های پیشنهادی مطرح شدند، آنقدر اسف بار بود که برخی از اعضای این مجالس خصوصی

www.Bahaismiran.com

پشتان

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که فرهاد علت واقعی جدایی خود از مرجان را ترس از محفل و بهایی ها عنوان کرد. وقتی از تهران به خانه گشت همه بهایی ها جدایی او از مرجان را تبریک می گفتند و ایش می دادند. از شباهت محفل به قلعه حیوانات، جرج اورول و سوسی اعضای خانواده بهائیان از یکدیگر گفت و اینکه بهایی ها زندان خود را در فضایی ایزوله پرورش می دهند و در این فرقه قبیق و آگاهی از حقیقت گناه است. ادامه ماجرا:

در آن روزها هر یک از زنان بهایی برای من نسخه ای می پیچید که اکثر این پیشنهادها در اصل از طرف محفل ارائه می شد، جالب که وضعیت اخلاقی دخترانی که به عنوان گزینه های پیشنهادی مطرح شدند، آنقدر اسف بار بود که برخی از اعضای این مجالس خصوصی

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۵۹

نقشه فرهاد برای خروج از کشور

تصمیم گرفتیم برای رهایی از مدار بسته تشکیلات به خارج از کشور بروم، اما دریغاً که حتی برای سفر رفتن ما هم تشکیلات باید نظر بدهد.

E-Mail: shayanfar@kayhannews.ir

به روایت بهزاد جهانگیری  
نوشته: سعید سجادی

در آن روزها هر یک از زنان بهایی برای من نسخه ای می پیچید که البته اکثر این پیشنهادها در اصل از طرف محفل ارائه می شد، جالب اینکه وضعیت اخلاقی دخترانی که به عنوان گزینه های

پیشنهادی مطرح می شدند، آنقدر اسف بار بود که برخی از اعضای این مجالس خصوصی صدایشان در می آمد که این دختره تا حالا با دهها جوان مسلمان و بهایی دوست بوده، حیف نیست فرهاد با چنین خانواده ای وصلت کند؟!

خلاصه اینکه هر کسی زیر آب دختر پیشنهادی دیگری را می زد که البته همه آنها درست می گفتند، اما زیر آب زنی از روز نخست سنت بهائیان بوده است.

مگر بهاءالله و برادرش یحیی و پسر بهاءالله غصن اکبر و غصن اعظم برای دستیابی به قدرت زیر آب هم را نزدند؟! مگر میرزا حسینعلی از انگلیسی ها لقب سر نگرفت؟!

در چنین شرایطی تصمیم گرفتم برای رهایی از مدار بستاً تشکیلات به خارج از کشور بروم، اما دریغا که حتی برای سفر رفتن ما هم تشکیلات باید نظر بدهد.

در این اوضاع برادرم شجاع الدین که در آرزوی یافتن جایگاهی در میان تشکیلات می سوخت، پیام مرا به پدر خوانده های بهائیت همدان رساند، اما حضرات گفتند: رفتن ایشان به صلاح نیست!

و من که از پاسخ محفل بسیار عصبانی شده بودم، به برادرم که می دانستم حرف هایم را نکته به نکته برای اعضای تشکیلات باز گو می کند، گفتم:

«اگر رفتن جوان بهایی به خارج از کشور ممنوعیت دارد، پس چرا محفل برای به دام انداختن جوانان مسلمان و دیگر ادیان وعده می دهد در صورت ورود به فرقه، زندگی و کار شما را در خارج از کشور تضمین می کنیم؟! مگر خودت نمی دانی که این وعده ها طبل توخالی است.»

و چندی بعد شجاع الدین از محفل خبر آورد که فرهاد می تواند به خارج از کشور برود به شرط آنکه قبل از رفتن با دختر پیشنهادی و مورد تأیید ما ازدواج کند، در غیر این صورت نمی تواند از کمک های عوامل ما در «U. N» برخوردار شود. آنها گفته بودند:

«فرهاد اگر می خواهد به صورت مجرد به خارج از کشور برود، نباید روی ما حساب کند.»

و این حرف برای من که تشکیلات را می شناختم، یعنی اینکه اگر به خارج از کشور هم سفر کنی، جاسوسان ما که مورد وثوق غربی ها هستند، مثلاً به پلیس کشور مربوطه خبر می دهند که فرهاد جهاندریده با عوامل حکومتی حشر و نشر داشته و بدین ترتیب تو را به ایران عودت می دهند.

## آشنایی با مهرنوش

حالا توسط تشکیلات در شرایطی قرار گرفته بودم که دیگر قدرت حرکت به هیچ جهتی نداشتم. به همین خاطر یک شب به این نتیجه رسیدم که در برابر نفاق اهل تشکیلات من هم نفاق پیشه کنم. بدین ترتیب که ظاهراً شرایط ازدواج با یک دختر بهایی را بپذیرم و به خارج از کشور بروم، اما پس از خروج از ایران به همسرم بگویم من قصد دارم مسلمان بشوم، اگر پذیرفت که هیچ و اگر هم نپذیرفت به صورت داوطلبانه از هم جدا شویم. البته این نکته را فراموش کرده بودم که دلیل اصرار بر ازدواج توسط محفل این است که شما در اروپا و آمریکا باید مطابق قوانین جاری در این کشور از همسرت جدا بشوی قانون این کشورها نیز به گونه ای است که کمتر جوانی تن به ازدواج می دهد و دقیقاً به خاطر همین قوانین سنگین طلاق در غرب است که محفل شرط خروج را ازدواج اعلام می کند. ضمن آنکه دختر مورد حمایت و تأیید محفل یک جاسوس تمام عیار است که لحظه به لحظه خبرهای مربوط به شوهرش را به محفل برساند، ولی به هر حال در آن شرایط، به نظرم این یگانه راه برون رفت از دنیای پرشکست و سرخوردگی من بود.

هنگامی که اعلام کردم به شرط اجازه محفل جهت سفر به فرنگ، حاضریم با دختری بهایی ازدواج کنم، موجی از شادی خاناً ما را فرا گرفت و هر یک از خویشانم با عجله دختری را معرفی می کرد آنها می ترسیدند که در کار من بازگشتی باشد، در حالی که نامزد شرعی من اکنون ازدواج کرده بود و در قاموس من حتی فکر کردن به او نیز عملی غیراخلاقی محسوب می شد.

در این میان مهمترین گزینه، دختری بود که فرشته همسر برادرم معرفی کرد. او که اصالتاً اصفهانی بود در میان دوستانش، دختر یکی از بهائیان سرشناس اصفهان را به من معرفی کرد. حتی او به سرعت قرار و مدار سفر ما به اصفهان را با خانواده دختر در میان گذاشت، بدین ترتیب من راهی اصفهان شدم. در حالی که تعریف من از ازدواج، تشکیل زندگی نبود، بلکه فقط

به این فکر می کردم که در صورت ازدواج می توانم از همدان به کشوری بروم که هیچ نشان و نشانه ای از دیروز من، نداشته باشد.

پس از رسیدن به اصفهان، در خانه پدر فرشته اقامت گزیدیم و قرار شد فرشته به بهاناً دیدار دوستش را به خانه دعوت کند تا یکدیگر را ببینیم. این را هم بگویم که در همه حال یگانه شرط من برای ازدواج نجابت و اصالت دختر بود.

فردای آن روز زنگ خانه آقای ثابتی راد پدر فرشته به صدا درآمد، برادرم شعاع اله پس از زدن کلید آیفون با عجله به سمت من آمد و گفت:

«فرهاد! بجنب که اومد، برو لباس هایت را بپوش و در این جا سعی کنی حرف هایتان را بزنی تا اگر جمال مبارک مقدر کرد، شما با هم ازدواج کنید.»

وقتی لباس پوشیده بیرون آمدم، ناگهان دختری بلندتر از خودم با آرایشی غلیظ و روسری و مانتویی عجیب و غریب در برابرم ظاهر شد. الله ابهی گفت و بعد با تک تک افراد دست داد و مانتو و روسری اش را بیرون آورد و بی حجاب در صدر مجلس جای گرفت و برای خوشامد حاضران در مجلس و یا شاید هم معرفی روحیاتش گفت:

«می بینید، در قرن 12 اسیر چه لباس هایی شده ایم، به خدا خفه شدیم.»

## پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۶۰

کیهان - یکشنبه 14 مهر 1387 - 5 شوال 1429 - 5 اکتبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 19197

### برهنگی؛ جلوه تمدن بهایی ها

اشاره:

پیشتر خواندیم که محفل با درخواست فرهاد برای خارج شدن از کشور به شرطی موافقت کرد که او با دختر پیشنهادی محفل ازدواج کند. او هم تصمیم گرفت که ظاهراً پیشنهاد ازدواج با یک دختر بهایی را بپذیرد و پس از خروج از ایران، به او بگوید که من قصد مسلمان شدن دارم و اینگونه از او جدا شود. دختری بهایی ساکن اصفهان به او معرفی شد و فرهاد راهی این شهر شد تا با او ازدواج کند. در اولین ملاقات با این دختر، فرهاد او را دید که وارد مجلس شد و ضمن دست دادن با همه، حجاب خود را کاملاً کنار گذاشت و گفت: «می بینید در قرن 21 اسیر چه لباس هایی شده ایم، ادامه ماجرا».

در این حال نامزد سابقم را به یاد آوردم که حتی در منزل در حضور خانواده اش با پوشش سنگین و متین در برابر من که همسر شرعی اش بودم،

دختری بهایی ساکن اصفهان به او معرفی شد و فرهاد راهی این شهر شد تا با او ازدواج کند. در اولین ملاقات با این دختر، فرهاد او را دید که وارد مجلس شد و ضمن دست دادن با همه، حجاب خود را کاملاً کنار گذاشت و گفت: «می بینید در قرن 21 اسیر چه لباس هایی شده ایم، ادامه ماجرا».

دختری بهایی ساکن اصفهان به او معرفی

شد و فرهاد راهی این شهر شد تا با او ازدواج کند. در اولین ملاقات با این دختر، فرهاد او را دید که وارد مجلس شد و ضمن دست دادن با همه، حجاب خود را کاملاً کنار گذاشت و گفت: «می بینید در قرن 21 اسیر چه لباس هایی شده ایم.» ادامه ماجرا:



در این حال نامزد سابقم را به یاد آوردم که حتی در منزل در حضور خانواده اش با پوشش سنگین و متین در برابر من که همسر شرعی اش بودم، ظاهر می شد. دلم می خواست بگویم همسرم باید با حجاب باشد، اما به سکوتی کشنده پناه بردم، مبادا فرصت گریز را از دست بدهم. دلم می خواست به او بگویم، شما که پیش از ازدواج با این سر و وضع زننده در انظار عمومی ظاهر می شوید، اگر شوهر کنید چه می کنید.

با این همه خودم را کنترل کردم، ناگهان برادرم در گوشم زمزمه کرد!  
«چته پسر مثل لبو قرمز شدی؟!»

گفتم: «شعاع اله! این آرایش و این سر و وضع خیلی زننده است.»

مدتی بعد شعاع اله به همسرش چیزی گفت و همسرش دختر را به اتاق دیگری برد و بعد دیدم که دختر بهایی مقدار زیادی از آرایش خود را پاک کرده. حالا او با آن لباس کذایی روبه روی من نشسته بود، تا با هم حرف بزنیم. دختر گفت:

«اسم من مهرنوش است و 19 سال دارم. جمال مبارک را گشاینده همه درها می دانم و حاضرم زندگی ام را در راه حضرت بهاء و بهاءالله فدا کنم. شنیده ام شما آدم متعصبی هستید؟»

گفتم: «قبلاً کسی به شما چیزی گفته؟!»

گفت: «نه؛ چون کاملاً معلوم بود از شیوه آرایش و لباس پوشیدن من خیلی عصبانی شده اید.»

با خنده گفتم: «البته یک راهنمایی کوچک هم در اتاق به شما شد...»

با خنداً من دختر احساس راحتی بیشتری کرد و گفت:

«من از غیرتی بودن شما تعجب می کنم؛ چون غیرت و تعصب در جمال مبارک معنی ندارد و از رفتار شما هم در شگفت هستم؛ زیرا مثل مسلمانان کوتاه بین هستید و هنوز اسیر این تعصبات عصر حجر هستی؟!»

در جواب گفتم:

«بینید خانم باید صراحتاً عرض کنم که اعتقاد من به بهائیت و تشکیلات اندازاً شما نیست، اما فکر می کنم اگر غیرت و تعصب نباشد زندگی ما بر فناست؛ چون هیچ کس صاحب زندگی خودش نیست و هیچ کس برای رفاه خانواده اش تلاش نمی کند. این را هم عرض کنم که تمدن را به ما عوضی معرفی کرده اند، با آدرس غلط؛ چون متعصب بودن روی خانواده، هیچ منافاتی با تمدن ندارد.»

دختر گفت:

«بینم تمدن از نظر شما چگونه تعریف می شود.»

گفتم:

«بینید هندی ها روی اصالت های فرهنگی خودشان تعصب دارند، هم عرض با آن در عرصه فناوری هم پیشرفت دارند.

ژاپنی ها هنوز حتی پوشش سنتی خود را گرامی می دارند، اما کالاهایشان دنیا را تسخیر کرده است. به نظر من آنها که می گویند تمدن مترادف برهنگی است، دارند به ما آدرس غلط می دهند تا در دراز مدت با این بی تمدنی آشکار ما را از تمدن و فرهنگ غنی خودمان هم دور کنند.»

در این حال دختر از فرط خشم سرخ شد، اما حرفی نزد. بعد از مدتی برادر و زن برادرم به بهانه آوردن شربت وارد اتاق شدند و بقیه جلسه به حرف های معمولی گذشت. مدتی بعد نیز مهربانوش خداحافظی کرد و رفت.

در این حال شعاع اله به من گفت:

«فکر می کنم اگر فردا با هم یک سینما هم بروید، فرصت شناخت بیشتری از هم پیدا کنید.»  
خسته و بی حوصله گفتم:

«شعاع اله، من در همین مدت کوتاه دریافتم که ما از ریشه و اساس با هم اختلاف داریم.»

مادر همسر شعاع اله خانم ثابتی راد که تا آن لحظه ساکت بود و مدام در حال پذیرایی بود، گفت: «پسرم، تفاهم خودش به وجود می آید...»

از من انکار بود و از آنها اصرار تا بالأخره قرار سینما گذاشته شد.

فردا به خانه مهربانوش رفتیم و با پدر و مادرش آشنا شدیم و من دریافتم که او بر عکس ظاهرش خانواده ای متوسط دارد. بعد هم رفتیم سینما. در سینما کنار هم نشستیم و برادر زن شعاع اله مابین او و همسرش نشست. وقتی چراغ ها خاموش شد، مهربانوش گفت:

«بیچاره آقا شعاع اله که برادر همسرش نمی گذارد در کنار همسرش بنشیند!»

و من گفتم:

«حالا دیدی مهربانوش خانم، شما هم از تعصب حرف می زنید.»

در طول فیلم مدام حرف های معمولی زدیم به طوری که من اصلاً نفهمیدم داستان فیلم چه بود. بعد هم به اتفاق شعاع اله به سمت ملایر حرکت کردیم؛ چون شعاع اله کار سنگین مغازه را بهانه ساخت تا زودتر حرکت کنیم. در بین راه هر دو ساکت بودیم، فقط شعاع اله پرسید: «خب نظرت چی بود؟!»

گفتم: «دوسه روز به من اجازه بدهید فکر کنم.»

در این حال شعاع اله هم به خاطر اینکه شأن دختر را حفظ کند گفت:

«چه جالب، مهربانش هم سه روز مهلت خواسته.»

و من به شوخی گفتم: «این هم یک تفاهم دیگه... و هر دو خندیدیم.»

در تمام این دوران تلاش من این بود که یاد و نام مرجان را از ذهنم پاک کنم، اما نمی دانم چرا با دیدن هر دختری او را با مرجان مقایسه می کردم و آن وقت مرجان را بسیار بالاتر از او می دیدم. صبح زود از شعاع اله جدا شدم و به سمت همدان حرکت کردم. شهری که هر خیابان و کوچه اش برای من خاطره ای در بر داشت.

به محض آنکه وارد حیاط شدم و به مادرم سلام کردم با شتاب پرسید:

«مادر جان پسندیدی؟ می دانی این دختر چند تا خواستگار درجا یک رد کرده...»

ادامه مطلب در بخش هفتم ارائه گردیده است ...

\* \* \*

[www.bahaismiran.com](http://www.bahaismiran.com)



منتظر شما هستیم

پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

ارتباط با ما :

[bahaismiran@bahaismiran.com](mailto:bahaismiran@bahaismiran.com)

[bahaismiran@gmail.com](mailto:bahaismiran@gmail.com)

[info@bahaismiran.com](mailto:info@bahaismiran.com)

[bahaism@yahoo.com](mailto:bahaism@yahoo.com)